



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شہ، رسید آن شہ، بیارایید ایوان را
فروبرید ساعدها برایِ خوبِ کنعان^(۱) را



چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قربان را



بُدم بی‌عشق، گمراهی، درآمد عشق ناگاہی
بُدم کوهی، شدم کاهی، برایِ اسبِ سلطان^(۲) را



اگر تُرک است و تاجیک^(۳) است بدو این بنده نزدیک است
چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر، جان را



هلا یاران! که بخت آمد، گه ایثارِ رخت^(۴) آمد
سلیمانی به تخت آمد برایِ عَزَل، شیطان را



بجہ از جا، چه می‌پایی^(۵)؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟
نمی‌دانی، ز هُدُھُ^(۶) جو ره قصرِ سلیمان را



بکن آنجا مناجات، بگو اسرار و حاجات
سلیمان، خود همی‌داند زبانِ جمله مرغان را



سخن باد است ای بنده، کُند دل را پراکنده
ولیکن اوش^(۷) فرماید که: «گرد آور پریشان را»



قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱



«فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَكًا
وَأَتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ
وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ»

«چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هر يك تا تکیه دهد
متکایی ترتیب داد و به هر يك کاردی داد، و گفت: بیرون آی تا تو را بنگرند.
چون او را دیدند، بزرگش شمردند و دست خویش ببریدند و گفتند:
«معاذ الله، این آدمی نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»»

- (۱) **خوبِ کنعان**: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱.
 (۲) **اسپِ سلطان**: کنایه از عشقِ ربّانی است.
 (۳) **تاجیک**: قومی که عرب و تُرک و مغولی نباشد، قوم ایرانی.
 (۴) **ایثارِ رخت**: کنایه از نثارِ هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.
 (۵) **پاییدن**: ایستادن و توقف کردن
 (۶) **هْدُهد**: شانه‌بسر، مُرشِدِ هدایت‌کننده
 (۷) **اوش**: او را، وی را، او می‌فرماید به وی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شَه، رسید آن شَه، بیارایید ایوان را
 فروبُزید ساعدها برایِ خوبِ کنعان را



چو آمد جانی جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
 به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قربان را

بُدَم بی‌عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
 بُدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسپِ سلطان را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۲

منظرِ حق، دل بُود در دو سرا
 که نظر در شاهد آید شاه را



عشقِ حق و سیرِ شاهدبازی‌اش
 بود مایهٔ جمله پرده‌سازی‌اش^(۸)

پس از آن لولاک^(۹) گفت اندر لقا
 در شبِ معراج شاهدبازِ ما

- (۸) **پرده‌سازی**: ساختن پردهٔ نمایش، در اینجا منظور آفرینش جهان است.
 (۹) **لولاک**: اگر تو نبودی، اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام: «لَوْلَاکَ، لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ» (= اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم).
 منظور: اگر به خاطر زنده شدن انسان به هشیاری حضور نبود، افلاک را خلق نمی‌کردم. منظور از خلقت هستی هشیار شدن انسان به نور خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی
 لاجَرَمِ^(۱۰) دل ز اهلِ دل برداشتی



- (۱۰) **لاجرَم**: ناچار، ناگزیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹

نفس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد
و آن عنایتِ قهر گشت و خُرد و مُرد^(۱۱)



(۱۱) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
بر یکی رحمت فِرو مآ^(۱۲) ای پسر



«حضرت حق سراپا رحمت است. بر یک رحمت قناعت مکن.»

(۱۲) فِرو مآ: نایست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

از غیب، رو نمود صلائی^(۱۳) زد و پرفت
کاین راه، کوتاه است گرت نیست پا رَوا^(۱۴)



(۱۳) صلا: دعوت عمومی
(۱۴) رَوا: مخفّف روان، رونده

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۵۱

گفت پیغمبر که: نَفَحَتِهای^(۱۵) حق
اندرین ایّام می‌آرد سَبَقِ^(۱۶)



گوش و هُش^(۱۷) دارید این اوقات را
دررُبایید این چنین نَفَحَات را

نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نَفَحَه دیگر رسید، آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی، خواجه‌تاش^(۱۸)



(۱۵) نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.

(۱۶) سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن

(۱۷) هُش: هوش

(۱۸) خواجه‌تاش: دو غلام که متعلّق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهْدَت رو ز نَفَخْتُ^(۱۹) بپذیر
کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل



(۱۹) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی‌عَلَّت است و مستقیم
هست تقدیرم نه عِلَّت، ای سَقِیم^(۲۰)



عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت

(۲۰) سَقِیم: بیمار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان



هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدانِ مفقود، مستی‌ات بده‌ست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۵

در دلِ ما لاله‌زار و گلشنی‌ست
پیری و پَرْمُردگی را راه نیست



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندای فَاَعْتَبِرُوا^(۲۱) بشنوید اُولُواْ الْاَبْصَارِ^(۲۲)
نه کودکیست، سرِ آستین چه می‌خایید^(۲۳)؟



خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جَسْتَن^(۲۴)؟
هلا، ز جو بجھید آن طرف، چو بُرْناپیید^(۲۵)

قرآن کریم، سورۂ حشر (۵۹)، آیه ۲



«... فَأَعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(۲۱) فَأَعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سورۂ حشر (۵۹).

(۲۲) أُولُوا الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین. اشاره به آیه ۲، سورۂ حشر (۵۹)

(۲۳) خَائِبِينَ: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

(۲۴) جَسْتَنَ: جھیدن، خیز کردن

(۲۵) يُرْنَا: جوان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیفِ نو آید دوان



هین مگو کاین مانند اندر گردنم
که هم‌اکنون باز پَرَد در عَدَم

هرچه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف (۲۶) است، او را دار خَوش

(۲۶) ضیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی (۲۷)
تا به خانه او بیاید مر تو را



ورنه خُلَعْتُ (۲۸) را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(۲۷) فَتَى: جوان‌مرد، جوان

(۲۸) خُلَعْتُ: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰

چشم من از چشم‌ها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد



لطفِ معروفِ تو بود، آن ای بهی^(۲۹)
پس کمالِ البرّ فی اِتِّمَامِهِ

ای زیبا، اینکه در شب دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسان تو است.
پس کمال احسان در اتمام آن است.

یا رب اَتِّمِّ نُورُنَا فِی السَّاهِرَةِ^(۳۰)
وَأُنْجِنَا مِنْ مُضِیْحَاتِ^(۳۱) قَاهِرَةِ



پروردگارا، در روز قیامت، نور ما را به کمال رسان.
و ما را از رسواکنندگان قهار نجات ده.

(۲۹) بهی: روشن، زیبا
(۳۰) ساهره: عرصه محشر، روز قیامت
(۳۱) مضیحات: رسواکنندگان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱

مُرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم، از رَبُّ الْفَلَقِ^(۳۲)



(۳۲) رَبُّ الْفَلَق: پروردگار صبحگاه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰

می‌زند جان در جهانِ آبگون
نعره یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ



گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک، ایوان کی خواهد بُدَن؟

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
فی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ روزی کیست؟



قرآن کریم، سورۃ یس (۳۶)، آیه ۲۶

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من میدانستند.»



قرآن کریم، سورۃ الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵

روی زرد و، پای سُسْت و، دل سُبُک
کو غدایِ وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُک؟

آن، غذایِ خاصِیگانِ دولت است
خوردنِ آن، بی‌گلو و آلت است

شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش
مر حسود و دیو را از دودِ فرش



قرآن کریم، سورۃ ذاریات (۵۱)، آیه ۷

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُکِ»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظنِ افزونی‌ست و، کُلّی کاستن



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شَه، رسید آن شَه، بیارایید ایوان را
فروبرِید ساعدها برایِ خوبِ کنعان را



چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قربان را

بُدَم بى‌عشق، گمراهی، درآمد عشق ناگاهی
بُدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسبِ سلطان را

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِی بَتَر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۳۳)



(۳۳) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ^(۳۴) جو هست سِرگینِ ای فَتّی^(۳۵)
گرچه جو صافی نماید مر تو را



(۳۴) تگ: ته و تین
(۳۵) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۳۶)
ای بسی بسته به بنرِ ناپدید



(۳۶) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود
و اُنسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق.



میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر
بانگ زد: سُنْقُر^(۳۷)، هَلا بردار سَر



طاس^(۳۸) و مَنَدیل^(۳۹) و گل از آلتون^(۴۰) بگیر
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

سُنْقُر آن دم طاس و مَنَدیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو به دو

مسجدی بر ره بُد و بانگِ صَلا^(۴۱)
آمد اندر گوشِ سُنقر در ملا



بود سُنقر سخت مَوْلِع^(۴۲) در نماز
گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دگانِ زمانی صبر کن
تا گُزارم فرض^(۴۳) و خوانم لَمْ یَكُنْ

قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۴



«وَلَمْ یَكُنْ لَهُ کُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.»

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند



سُنقر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت^(۴۴)
میر، سُنقر را زمانی چشم داشت

گفت: ای سُنقر چرا نایی بُرون؟
گفت: می‌نگذارَدَم این دُوفُنون^(۴۵)

صبر کن، نَک آمدَم ای روشنی
نیستم غافل، که در گوشِ منی



هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش^(۴۶) مرد

پاسخش این بود می‌نگذارَدَم
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت: آخر مسجد اندر، کَس نماند
کیت وا می‌دارد؟ آنجا کِت نشانند؟



گفت: آنکه بسته استت از برون
بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد تو را کآیی درون
می‌بگذارد مرا کآیم برون



آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پایِ این رَهِی^(۴۷)

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصلِ ماهی آب و حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است



قفَلِ رَفت^(۴۸) است و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا

ذرّه ذرّه گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا



قرآن کریم، سوره زمر(۳۹)، آیه ۶۳

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ...»

«کلیدهای آسمانها و زمین نزد اوست...»

چون فراموش شود تدبیرِ خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش



چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

(۳۷) سُنْقَرُ: پرنده‌ای شکاری و خوش‌خط و خال مانند باز. در اینجا از اعلام تُرکان و نام غلام است.

(۳۸) طاس: نوعی کاسه مسی، لکن

(۳۹) مَدْبِل: حوله

(۴۰) اَلتَّوْن: زَر، طلا، از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.

(۴۱) صَلا: مخفّف صَلاة به معنی نماز

(۴۲) مُوَلِّع: حریص، آزمند، مشتاق

(۴۳) فَرَض: واجب، ضروری، لازم

(۴۴) چاشت: ظهر، میانه روز

(۴۵) دُوقُنُون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.

(۴۶) تَبِیاش: عشوه و فریب، در اینجا یعنی تأخیر و درنگ.

(۴۷) رَهِی: رونده، سالک، غلام و بنده

(۴۸) رَفت: سبّ، بزرگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

رسید آن شَه، رسید آن شَه، بیارایید ایوان را
فروبرید ساعدها برایِ خوبِ کنعان را



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخرِ تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان



«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم،
ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد.
باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳



«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۚ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که زِ وهم دارم است این صد غنا^(۴۹)



(۴۹) غنا: رنج

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خَلق در گشاگش، تو خراب و مست و دلخوش
همه را نظاره می‌کن، هله از کنارِ بامی



مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۵۱۰

گر به جَهل آییم، آن زندانِ اوست
ور به عِلَمِ آییم، آن ایوانِ اوست



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

خُنک^(۵۰) آن دَم که نشینیم در ایوان من و تو
به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو



(۵۰) خُشک: خوش، خوشا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر
دانند کاین رهی (۵۱) ز گدایان کوی نیست



(۵۱) رهی: رَوَیْدَه، مسافر، غلام، بنده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وَهْم او ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲

پیش بینایان، کُنی ترک ادب
نار (۵۲) شهوت را از آن گشتی حَطَب (۵۳)



چون نداری فِطْنَت (۵۴) و، نور هُدی
بهر کُوران، روی را میزن جَلا

پیش بینایان، حَدَث (۵۵) در روی مال
ناز می‌کُن با چنین گنبدیده حال

(۵۲) نار: آتش
(۵۳) حَطَب: هیزم
(۵۴) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
(۵۵) حَدَث: مدفوع، ادرار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کَانَ حادث (۵۶) است
زآنکه حادث، حادثی را باعث است



لطفِ سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(۵۶) حادث: تازه‌پیدا آمده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تُند است و چراغِ اَبتری^(۵۷)
زو بگیرانم چراغِ دیگری



(۵۷) اَبتر: ناقص و بدرنخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَرر^(۵۸)
شمعِ فانی را به فانییِ بگر



(۵۸) غَرر: جمع غَره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر تا بر جانِ تو
آید از جانان جزای اَنْصِتُوا



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش^(۵۹)
چون بدیدی صبح، شمعِ آنکه بگش



(۵۹) عَش: آشیانه پرندهگان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم و آخری



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تقفیق^(۶۰) بود



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفَلِ زَفَتِ^(۶۱) است و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا



ذَرّه ذَرّه گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیرِ خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

چون فراموشِ خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کورمرغانیم و بس ناساختیم^(۶۲)
کآن سلیمان را دَمی نشناختیم



همچو جفدان دشمنِ بازان شدیم
لَا جَرَمَ^(۶۳) وامانده ویران شدیم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر^(۶۴) را مقادیری نماند



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴۹

چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو
سنگ بُرند از پیِ ایوانِ تو



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

آن شاهدهی نه‌ایم که فردا شود عَجوز^(۶۵)
ما تا ابد جوان و دل‌ارام و خوش‌قدیم



(۶۵) عَجوز: پیرزن، کهن‌سال، گنده‌پیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵

چون فراموشت شود تدبیرِ خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصه‌های دم به دم
این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ



حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کُز رَوی، جَفَّ الْقَلَمُ کُزْ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰

مَنْفَذِی داری به بحر، ای آبگیر
ننگ دار از آب جُستن از غدیر^(۶۶)



که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟
چون شدی تو شرح‌جو و گدیه‌ساز^(۶۷)؟

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لَاتُبْصِرُونَ

(۶۶) غدیر: آبگیر، برکه

(۶۷) گدیه‌ساز: گدایی کننده، نکدی کننده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم



تو هنوز از خارج آن را طالبی؟
مَحَلَبی (۶۸)، از دیگران چون حَالِبی (۶۹)؟

(۶۸) مَحَلَب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و مَحَلَب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).

(۶۹) حَالِب: دوشنده شیر، در اینجا به معنی جوینده شیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهرِ قُربان را



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی (۷۰) خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهرِ خرابی و ما چو معماری



(۷۰) وادی: بیابان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۰۹

من به پیشِ حاضر و، تو نامه‌خوان؟
نیست این باری، نشانِ عاشقان



گفت: اینجا حاضری، اما ولیک
من نمی‌یابم نصیبِ خویش نیک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

بُدَم بی‌عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
بُدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسبِ سلطان را



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹

عقل جزوی همچو برق است و دَرخَش
در دَرخشی (۷۱) کی توان شد سوی وَخَش (۷۲)؟



نیست نورِ برق، بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوقِ هست

عقلِ کودک گفت بر کُتَّاب^(۷۳) تَن^(۷۴)
لیک نتواند به خود آموختن



عقل رنجور آرَدش سَوِیِ طَبیب
لیک نَبُود در دوا عقلش مُصِیب^(۷۵)

(۷۱) نَرَخَش: آن‌رخش، برق

(۷۲) بَخَش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رویِ جیحون

(۷۳) کُتَّاب: مکتب‌خانه

(۷۴) تَن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمّم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن

(۷۵) مُصِیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

کُهِ وجود چو کاهست پیشِ بارِ عدم
کدام کوه که او را عدم چو کُهِ نَرُبُود؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

سوارِ عشق شو وز ره میندیش
که اسبِ عشق بس رهوار باشد



به یک حمله تو را منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

اگر تُرک است و تاجیک است بدو این بنده نزدیک است
چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر، جان را



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز
سود نَبُود در ضَلالت^(۷۶) تُرکتاز^(۷۷)



(۷۶) ضَلالت: گمراهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابرِ عنایت بر آسمانِ رضااست
اگر ببارم، از آن ابرِ بر سَرَتِ بارم



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جز توگل، جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست
ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۴

مردِ حَجّیِ همراهِ حاجی طلب
خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب



منگر اندر نقش و اندر رنگِ او
بنگر اندر عزم و در آهنگِ (۷۸) او

گر سیاه است او، هم آهنگِ توست
تو سپیدش خوان، که هم رنگِ توست

(۷۸) آهنگ: قصد، عزم، اراده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

هَلا یاران! که بخت آمد، گه ایثارِ رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برایِ عَزَل، شیطان را



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۵

لیک نَفْسِ نحس و آن شیطانِ زشت
می‌کُشندت سویِ کفران و کِنِشت (۷۹)



(۷۹) کِنِشت: در اینجا یعنی بتخانه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹

نَفْس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد
وَأَن عنایتِ قهر گشت و خُرد و مُرد^(۸۰)



(۸۰) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

با سُلیمان، پای در دریا پنه
تا چو داود آب، سازد صد زِره



آن سُلیمان، پیشِ جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌پند و، ساحرست

تا ز چهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیشِ ما و، ما از وی مَکول^(۸۱)

تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشاند ابرِ سعد



چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مَرکَبِ هِمَّتِ سَویِ اسبابِ راند
از مُسَبِّبِ لَاجَرَمِ محروم ماند

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان^(۸۲)
کی نهد دل بر سبب‌هایِ جهان؟



(۸۱) مَکول: افسرده، اندوهگین

(۸۲) عیان: آشکارا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

بِجَه از جا، چه می‌پایی؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟
نمی‌دانی، ز هُدهُدِ جو ره قصرِ سلیمان را



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹

از پدر آموز ای روشن‌جبین^(۸۳)
رَبَّنَا گفت و، ظَلَمْنَا^(۸۴) پیش از این



نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوای^(۸۵) مکر و حیلَت برفراخت

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳



«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی
و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(۸۳) جَبِين: پیشانی

(۸۴) ظَلَمْنَا: ستم کردیم

(۸۵) لَوَا: پرچم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

از غیب، رو نمود صلائی^(۸۶) زد و برفت
کاین راه، کوتاه است گرت نیست پا رَوَا^(۸۷)



(۸۶) صلا: دعوت عمومی

(۸۷) رَوَا: مخففِ روان، رونده

مجموع لغات:

- (۱) خُوبِ کُنعان: زیباروی سرزمین کنعان، یوسف (ع)، اشاره به سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱.
- (۲) اسبِ سلطان: کنایه از عشقِ ربّانی است.
- (۳) تاجیک: قومی که عرب و تُرک و مغولی نباشد، قوم ایرانی.
- (۴) ایثارِ رخت: کنایه از نثارِ هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.
- (۵) پاییدن: ایستادن و توقف کردن
- (۶) هُدهُد: شانه‌پسَر، مُرشِدِ هدایت‌کننده
- (۷) اوش: او را، وی را، او می‌فرماید به وی.
- (۸) پرده‌سازی: ساختن پرده نمایش، در اینجا منظور آفرینش جهان است.
- (۹) لولاک: اگر تو نبودی، اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام: «لَوْلَاكَ، لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ» (= اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم). منظور: اگر به خاطر زنده شدن انسان به هشیاری حضور نبود، افلاک را خلق نمی‌کردم. منظور از خلقت هستی هشیار شدن انسان به نور خداست.
- (۱۰) لاجَرَم: ناچار، ناگزیر
- (۱۱) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز
- (۱۲) فِرَو ما: نیست
- (۱۳) صلا: دعوت عمومی
- (۱۴) رَوَا: مخففِ روان، رونده
- (۱۵) نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.
- (۱۶) سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن

- (۱۷) هُش: هوش
- (۱۸) خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.
- (۱۹) نَفَحْتُ: دمیدم
- (۲۰) سَقِيم: بیمار
- (۲۱) فَأَعْتَبُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹).
- (۲۲) أُولُوا الْأَبْصَارَ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
- (۲۳) خَایِیدِن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
- (۲۴) جَسْتَن: جھیدن، خیز کردن
- (۲۵) بُرْنَا: جوان
- (۲۶) ضَیْف: مهمان
- (۲۷) فَتَى: جوان‌مرد، جوان
- (۲۸) خَلَعْتُ: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه
- (۲۹) بَهَى: روشن، زیبا
- (۳۰) سَاهِرَة: عرصه محشر، روز قیامت
- (۳۱) مُفْضِحَات: رسواکنندگان
- (۳۲) رَبُّ الْفَلَق: پروردگار صبحگاه
- (۳۳) ذُو دَلَال: صاحب ناز و کرشمه
- (۳۴) تَغ: ته و بُن
- (۳۵) فَتَى: جوان، جوانمرد
- (۳۶) حَدِيد: آهن
- (۳۷) سُنْفَر: پرنده‌ای شکاری و خوش‌خط و خال مانند باز. در اینجا از اعلام تُرکان و نام غلام است.
- (۳۸) طَاس: نوعی کاسه مسی، لگن
- (۳۹) مَنْدِيل: حوله
- (۴۰) أَلْتَوْن: زَر، طلا، از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.
- (۴۱) صَلا: مخفف صلاة به معنی نماز
- (۴۲) مُوَلِع: حریص، آزمند، مشتاق
- (۴۳) فَرَض: واجب، ضروری، لازم
- (۴۴) چاشت: ظهر، میانه روز
- (۴۵) ذُو قُنُون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.
- (۴۶) تَبَیَّاش: عشوه و فریب، در اینجا یعنی تأخیر و درنگ.
- (۴۷) رَهَى: رونده، سالک، غلام و بنده
- (۴۸) رَقَت: ستبر، بزرگ
- (۴۹) عَنَا: رنج
- (۵۰) خُنْک: خوش، خوشا
- (۵۱) رَهَى: رَوْنده، مسافر، غلام، بنده
- (۵۲) نار: آتش
- (۵۳) حَطَب: هیزم
- (۵۴) فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
- (۵۵) حَدَث: مدفوع، ادرار
- (۵۶) حادث: تازه‌پیدآمده
- (۵۷) أَبْتَر: ناقص و به‌درینخور
- (۵۸) غَرَر: جمع غَرَه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
- (۵۹) عَش: آشیانه پرندهگان
- (۶۰) تَفْتِيق: شکافتن
- (۶۱) رَقَت: ستبر، بزرگ
- (۶۲) ناساخت: غیر آماده
- (۶۳) لَاجَرَم: به‌ناچار
- (۶۴) اختر: ستاره
- (۶۵) عَجُوز: پیرزن، کهن‌سال، گنده‌پیر
- (۶۶) غَدِير: آبگیر، برکه
- (۶۷) گُدیَساز: گدایی کننده، تگدای کننده

- (۶۸) مَحْلَب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و مَحْلَب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).
- (۶۹) حَالِب: دوشنده شیر، در اینجا به معنی جوینده شیر
- (۷۰) وادی: بیابان
- (۷۱) دَرَخْش: آذرخش، برق
- (۷۲) وَخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون
- (۷۳) کُتَّاب: مکتب‌خانه
- (۷۴) تَن: فعلی امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن
- (۷۵) مُصِيب: اصابت‌کننده، راستکار، راست و درست عمل‌کننده
- (۷۶) ضَالَلَت: گمراهی
- (۷۷) تُرکَتاز: مجازاً چالاک و سریع تاخت و تاز کردن
- (۷۸) آهنگ: قصد، عزم، اراده
- (۷۹) کِنِشت: در اینجا یعنی بت‌خانه
- (۸۰) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز
- (۸۱) مَلول: افسرده، اندوهگین
- (۸۲) عیان: آشکارا
- (۸۳) جَبین: پیشانی
- (۸۴) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
- (۸۵) لَوَا: پرچم
- (۸۶) صلا: دعوت عمومی
- (۸۷) رَوَا: مخفف روان، رونده